

فهرست مطالب

ب

۱ دفتر اول

ت

۲ دفتر دوم

فصل ۱

دفتر اوّل

بشنو این نئی چون شکایت می‌کند
کز نیستان تا مرا بُبریده‌اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
من به هر جمعیتی نالان شدم
هر کسی از ظنّ خود شد یارِ من
سرّ من از ناله من دور نیست
تنّ ز جان و جان ز تنّ مستور نیست

۵

§ § §

آتش است این بانگِ نای و نیست باد
آتشِ عشق است کاندر نئی فتاد
نئی حریفِ هر که از یاری بُرید
همچو نئی زهری و تریاقی کی دید؟
نئی حدیثِ راهِ پُر خون می‌کند
مَحْرَمِ این هوش جز بی‌هوش نیست
در غم ما روزها بیگاه شد
روزها گر رفت، گو: رو، باک نیست!
هر که جز ماهی، ز آبش سیر شد
در نیابد حالِ پخته هیچ خام

۱۰

۱۵

§ § §

بند بُگسل، باش آزاد ای پسر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای

۲۰

از جدایی‌ها حکایت می‌کند
در نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
تا بگویم شرحِ دردِ اشتیاق
باز جوید روزگارِ وصلِ خویش
جفتِ بدحالان و خوش‌حالان شدم
از درونِ من نُجست اسرارِ من
لیک چشم و گوش را آن نور نیست
لیک کس را دیدِ جانِ دستور نیست

§ §

هر که این آتش ندارد، نیست باد!
جوششِ عشق است کاندر می فتاد
پرده‌های پرده‌های ما دَرید
همچو نئی، دمساز و مشاقی کی دید؟
قصّه‌های عشقِ مجنون می‌کند
مر زبان را مشتری جز گوش نیست
روزها با سوزها همراه شد
تو بمان، ای آن که چون تو پاک نیست
هر که بی روزی‌ست، روزش دیر شد
پس سخن کوتاه باید، والسّلام!

§ §

چند باشی بندِ سیم و بندِ زر؟
چند گنجد؟ قسمتِ یک روزه‌ای

کوزه چشم حریصان پر نشد تا صدف قانع نشد پر دُر نشد

§ § §

هر که را جامه ز عشقی چاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودایِ ما
ای دَوایِ نَخوت و ناموسِ ما
جسمِ خاک از عشق بر افلاک شد
عشقِ جانِ طور آمد، عاشقا
با لبِ دمسازِ خود گر جُفتمی
هر که او از هم‌زبانی شد جدا
چون که گل رفت و گلستان درگذشت
جمله معشوق است و عاشقِ پرده‌ای
چون نباشد عشق را پروایِ او
من چگونه هوش دارم پیش و پس
عشق خواهد کاین سخن بیرون بُود
آینه‌ات دانی چرا غَمّاز نیست

۲۵

۳۰

عاشق شدن پادشاه بر کنیزک رنجور و تدبیر کردن در صحت او

بشنوید ای دوستان این داستان
بود شاهی در زمانی پیش از این
اتفاقاً شاه روزی شد سوار
یک کنیزک دید شه بر شاهراه
مرغِ جانش در قفس چون می‌طپید
چون خرید او را و برخوردار شد

۳۵

۴۰

§ § §

آن یکی خر داشت پالانش نبود
کوزه بودش، آب می‌نامد به دست

یافت پالان، گرگ خر را در رُبود!
آب را چون یافت، خود کوزه شکست!

فصل ۲

دفتر دوم

مَدَّتِ این مثنوی تأخیر شد
تا نزاید بختِ تو فرزندِ نو
چون ضیاءُ الْحَقِّ حُسامُ الدِّینِ عنان
چون به معراجِ حقایق رفته بود
چون ز دریا سوی ساحل باز گشت
مثنوی که صیقلِ ارواح بود
مطلعِ تاریخِ این سودا و سود

۵

§ § §

بلبلی زین جا برفت و باز گشت
ساعِدِ شه مَسْکِنِ این باز باد

§ § §

آفتِ این د، هوا و شهوت است
این دهان بربند تا بینی عیان
ای دهان! تو خود دهانه‌ی دوزخی
نورِ باقی پهلوی دنیای دون
چون در او گامی زنی بی احتیاط

۱۰

§ § §

مهلتی بایست تا خونِ شیر شد
خون نگردهد شیرِ شیرین، خوش شنو
باز گردانید ز اوجِ آسمان
بی بهارش غنچه‌ها ناکفته بود
چنگِ شعرِ مثنوی با ساز گشت
بازگشتش روزِ اِسْتِفْتاح بود
سالِ اندر ششصد و شصت و دو بود

بهرِ صیدِ این معانی باز گشت
تا ابد بر خلقِ این در باز باد

ورنه اینجا شربتِ اندر شربت است
چشم‌بندِ آن جهان حلق و دهان
وی جهان! تو بر مثالِ برزخی
شیرِ صافی پهلوی جوهای خون
شیرِ تو خون می‌شود از اختلاط

شد فراقِ صدرِ جَنَّتِ طوقِ نَفْسِ
بهرِ نانی چند آبِ چشم ریخت
لیک آن مو در دو دیده رُسته بود
موی در دیده بُود کوهِ عظیم
در پشیمانی نگفتی معذرت

یک قدم زد آدم اندر ذوقِ نَفْسِ
همچو دیو از وی فرشته می‌گریخت
گر چه يك مو بُد گُنه کاو جُسته بود
بود آدم دیده نورِ قدیم
گر در آن، آدم بکردی مشورت

۱۵

- ۲۰ زَانْ که با عقلی چو عقلی جفت شد
نَفْس با نَفْس دگر چون یار شد
§ § §
مانعِ بدفعلی و بدگفت شد
عقلِ جزوی عاطل و بی‌کار شد
§ § §
- ۲۵ چون ز تنهایی تو نومیدی شوی
رَو بجو یارِ خدایی را تو زود
آن‌که در خلوت نظر بر دوخته‌ست
خلوت از اغیار باید نه ز یار
عقل با عقل دگر دو تا شود
نَفْس با نَفْس دگر خندان شود
§ § §
زیر سایه یار، خورشیدی شوی
چون چنان کردی، خدا یارِ تو بود
آخر آن را هم ز یار آموخته‌ست
پوستین بهرِ دی آمد نه بهار
نورِ افزون گشت و ره پیدا شود
ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
§ § §
- ۳۰ یارِ چشمِ توست، ای مردِ شکار
هین به جاروبِ زبانِ گردی مکن
چون که مؤمن آینه‌ی مؤمن بُود
یار آینه‌ست جان را در حزن
تا نپوشد رویِ خود را در دمت
کم ز خاکی؟ چون که خاکی یار یافت
آن درختی کاو شود با یارِ جفت
در خزان چون دید او یارِ خلاف
گفت: یارِ بد بلا آشفتن است
پس بخسبم، باشم از اصحابِ کُهِف
یَقْظَه‌شان مصروفِ دقیانوس بود
§ § §
از خس و خاشاک او را پاک دار
چشم را از خس ره‌آوردی مکن
روی او ز آلودگی ایمن بُود
در رخ آینه‌ای جان! دم مزن
دم فرو خوردن بیاید هر دمت
از بهاری صد هزار انوار یافت
از هوایِ خوش ز سر تا پا شکفت
در کشید او رو و سر زیرِ لحاف
چون که او آمد، طریقم خفتن است
به ز دقیانوس، آن محبوسِ لَهْف
خوابشان سرمایه ناموس بود
§ § §
- ۴۰ خوابِ بیداری‌ست چون با دانش است
چون که زاغان خیمه بر بهمن زدند
ز آن‌که بی‌گلزار بلبل خامش است
§ § §
وایِ بیداری که با نادان نشست
بلبلان پنهان شدند و تن زدند
غیبتِ خورشید بیداری‌کش است
§ § §
- ۴۵ آفتاب، ترکِ این گلشن کنی
آفتابِ معرفت را نقل نیست
خاصه خورشیدِ کمالی کانسری‌ست
مطلعِ شمس آی گر اسکندری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود
آفتاب، ترکِ این گلشن کنی
مشرقِ او غیر جان و عقل نیست
روز و شب کردارِ او روشنگری‌ست
بعد از آن هر جا روی نیکو فری
شرق‌ها بر مغربت عاشق شود
آفتابِ معرفت را نقل نیست
خاصه خورشیدِ کمالی کانسری‌ست
مطلعِ شمس آی گر اسکندری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود

- § § §
- حسّ خفاشت سوی مغرب دوان
 راهِ جسّ راهِ خران است ای سوار
 پنج حسّی هست جز این پنج حس
 اندر آن بازارِ کاهلِ محشرند
 حسّ ابدان قوتِ ظلمت می‌خورد
 ۵۰
- § § §
- ای بپرده رختِ حس‌ها سوی غیب
 ای صفاتِ آفتابِ معرفت
 گاه خورشیدی و گاه دریا شوی
 تو نه این باشی نه آن در ذاتِ خویش
 روح با علم است و با عقل است یار
 از تو ای بی‌نقش با چندین صور
 گاه مُشَبَّه را موحد می‌کند
 گاه تو را گوید ز مستی بوالحسن:
 گاه نقش خویش ویران می‌کند
 ۵۵
- § § §
- دست چون موسی برون آور ز جیب
 و آفتاب چرخ بند یک صفت
 گاه کوه قاف و گاه عنقا شوی
 ای فزون از وهم‌ها، وز بیش بیش
 روح را با تازی و تُرکی چه کار؟
 هم مُشَبَّه هم موحد، خیره‌سر
 گاه موحد را صور ره می‌زند
 «یا صَغِيرَ السِّنِّ یا رَطْبَ الْبَدَنِ»
 از پی تنزیه جانان می‌کند
 ۶۰
- § § §
- چشمِ جس را هست مذهبِ اِغْتِزَال
 سُخره حسّاند اهلِ اِغْتِزَال
 هر که در حس ماند، او مُعْتَزَلِ ست
 هر که بیرون شد ز حس، سُنی وی است
 گر بدیدی حسّ حیوان شاه را
 ۶۵
- § § §
- جز حسّ حیوان ز بیرون هوا
 کی به حسّ مشتركِ مَحْرَم شدی؟
 باطل آمد بی ز صورت رفتنت
 کاو همه مغز است و بیرون شد ز پوست
 ورنه، رَو کَالصَّبْرِ مِفْتَاحُ الْفَرْج
 هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
 ۷۰
- § § §
- آینه‌ی دل چون شود صافی و پاک
 نقش‌ها بینی برون از آب و خاک

- هم بینی نقش و هم نقّاش را فرش دولت را و هم فراش را
- § § §
- ۷۵ چون خلیل آمد خیالِ یارِ من
شکر یزدان را که چون شد او پدید
خاکِ درگاهت دلم را می‌فریفت
گفتم: ار خوبم، پذیرم این از او
چاره آن باشد که خود را بنگرم
او جمیل است و مُحِبُّ لِلْجَمَالِ
- § § §
- ۸۰ خوب خوبی را کند جذب، این بدان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد
قسم باطل باطلان را می‌کشند
ناریان مر ناریان را جاذب‌اند
- § § §
- ۸۵ چشم چون بستی تو را جان‌کدنی‌ست
چشم چون بستی، تو را تاسه گرفت
- § § §
- ۹۰ تاسه تو، جذبِ نورِ چشم بود
چشم باز ار تاسه گیرد مر تو را
آن تقاضای دو چشم دلِ شناس
چون فراقِ آن دو نورِ بی ثبات
پس فراقِ آن دو نورِ پایدار
او چو می‌خواند مرا، من بنگرم
گر لطیفی زشت را در پی کند
کی ببینم روی خود را، ای عجب
- § § §
- ۹۵ نقشِ جان خویش می‌جستم بسی
گفتم: «آخر آینه از بهر چیست؟»
آینه‌ی آهن برای پوست‌هاست
آینه‌ی جان نیست الا روی یار
- هیچ می‌نمود نقشم از کسی
تا بداند هر کسی کاو چیست و کیست
آینه‌ی سیمای جانِ سنگی‌بهاست
روی آن یاری که باشد زان دیار

گفتم: ای دل، آینه کُلی بجو
زین طلب، بنده به کوی تو رسید
رو به دریا، کار برناید به جو
دردِ مریم را به خرمابن کشید

§ § §

۱۰۰ دیدۀ تو چون دلم را دیده شد
آینه‌ی کُلی تو را دیدم ابد
گفتم: «آخر خویش را من یافتم
گفت و همم کان خیالِ توسست هان
نقشِ من از چشمِ تو آواز داد
کندر این چشمِ منیر بی‌زوال
در دو چشمِ غیرِ من تو نقشِ خود
ز آن‌که سرمه‌ی نیستی در می‌کشد
چشمشان خانه‌ی خیال است و عدم
چشمِ من چون سرمه دید از ذوالجلال

۱۰۵

§ § §

تا یکی مو باشد از تو پیش چشم
یشم را آن گه شناسی از گهر
یک حکایت بشنو ای گوهر شناس
در خیالت گوهری باشد چو یشم
کز خیالِ خود کنی کُلی عبّر
تا بدانی تو عیان را از قیاس

۱۱۰

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهدِ عمر، رضی الله عنه

۱۱۵ ماهِ روزه گشت در عهدِ عمر
تا هلالِ روزه را گیرند فال
چون عمر بر آسمان مه را ندید
ور نه من بیناترم افلاک را
گفت: «تر کن دست و بر ابرو بمال
چون که او تر کرد ابرو، مه ندید
گفت: «آری، موی ابرو شد کمان
چون یکی مو کثر شد، او را راه زد
موی کثر چون پرده گردون بود

۱۲۰

§ § §

راست کن اجزات را از راستان
سر مکش ای راست‌رو زان آستان

هم ترازو را ترازو کاست کرد
 در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
 خاک بر دلداری اغیار پاش
 هین مکن روباه بازی، شیر باش
 زآن که آن خارانِ عدو این گُلاند
 زآن که آن گرگانِ عدو یوسفاند

§ § §

تا به دم بُفریدت دیو لعین
 آدمی را این سیه رخ مات کرد
 تو مبین بازی به چشم نیم خواب
 که بگیرد در گِلویت چون خسی
 چیست این خَس؟ مِهَرِ جاه و مالها
 در گِلویت مانع آب حیات
 رهنی را بُرده باشد رهنی!

هم ترازو را ترازو راست کرد
 هر که با ناراستان هم سنگ شد
 رو أَشَدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ باش
 بر سرِ اغیار چون شمشیر باش
 تا ز غیرت از تو یاران نَسْکُند
 آتش اندر زن به گرگان چون سپند

۱۲۵

«جانِ بابا» گویدت ابلیس، هین
 این چنین تلبیس با بابات کرد
 بر سر شطرنج چُست است این غراب
 زآن که فرزین بندها داند بسی
 در گِلو ماند خَسِ او سالها
 مالِ خَس باشد، چو هست ای بی ثبات
 گر بَرَد مالت عدوی پُر فنی

۱۳۰

۱۳۵